

سنگ و گداز

ناول

Ketabton.com

نویسنده: حشمت الله نظامی



آغوش مرگ (ناول)

عاشق شدن

آغاز بازی با

قسمت!

نویسنده: حشمت الله “نظامی”

آگاهی!

با ابراز امتنان از خوانندگان ارجمند، خواستم بعضی رسوم و عئنه های چشمگیری منفی را که اساس فرهنگ های نامنظم و عرفی بوده به شکل لازم در این ناول واضح سازم، در ضمن بعضی نقاط ضعف مردمی را. به مثلی اینکه در بیشتر مناطق فرهنگ ناخواسته اکنون هم جریان دارد. که عبارت از تجارت بالای اولادهایشان است که شبیه، جنس اولاد خود را به فروش میرسانند، توسط طویانه گرفتن کذاف که این رسم در فاصله با دین مبین اسلام است. اکثرآ فامیل ها به نظر شخصی اولادهایشان احترام نمیگذارند خصوصاً در بخش انتخاب همسر. که این کار باعث از بین رفتن زندگی دو شخص میشود، و بحث دیگر اینکه، همچنان برخی از موضوعات ایاهی به مانند قسمت که انسان بطور اشتباه شکار نفس میشود. و عملی را انجام میدهند که پایان آن نتیجه مضر خواهد داشت. همانند داستان ها به گوش می آیند که دو شخص درگیر بازی نفسانی میشوند، در نتیجه خاتمه شان همچون پایان ساحل و دیبا میباشد. و یا هم خودکشی میکنند، و افراد بعد از انجام اشتباه فکر میکنند که هر آن چیزیکه برایشان اتفاق افتیده قسمت بود ولی بی خبر از اینکه اشتباه انسانی شان بوده. کاری که منطق انسانی آن را قبول کند قسمت خواهد باشد ولی اگر برخلاف؛ فهم، منطق باشد شاید آن قسمت نباشد، علاوه بر این همیشه باید سخن عقل را شنید نه از قلب را. و همیشه باید با حالات سازش کرد نه ویرایش، چون اکثرآ همه چیز به خواست ما تنظیم نمیشود در حال ما تولد شدیم تا دنبال کننده باشیم نه دنبال شونده.

ساحل یک بچه غریب ولی زیرک بود روزی در کوچه میگذشت بطور نا آگاهانه متوجه شد به دروازه یی که رنگ جگری داشت، ساحل مشکوک شد که کسی است در دروازه اما خود را پنهان میکند، ولی ساحل این موضوع را عادی گرفت و به راهش ادامه داد سمت خانه خود. وقتی خانه آمد مادرش و اعضای فامیل به او خوش آمدید گفتند ساحل هم احترام خود را کرد و در پهلوی مادرش نشست و از حال مادرش پرسید. خواهرش تمنا گفت، لالا ساحل امروز فیس کورس من پوره شده استاد گفت که بدون بل کسی را در صنف اجازه نمی دهد. پس من باید فیس خود را تحویل کنم، ساحل با خود فکر کرد که سه روز کار نکرده و پول هم ندارد باید راه حل را بسنجد گفت، خواهر جان خداوند مهربان است من حل میکنم و خودت درس های خود را تعقیب کن، فعلاً پول پیشم نیست من با مدیر کورس صحبت میکنم. روحید، لالا امروز صاحب خانه آمده بود گفت کرایه تان را بدهید من گفتم که لالایم خانه نیست وقتی آمد برایش میگویم و او گفت که من دوباره میایم ساحل را بگو کرایه را آماده در خانه بگذارد که من پول ضرورت دارم. ساحل با شنیدن این همه بسیار معیوس شد، مادرش گفت بچیم خداوند "ج" مهربان است تشویش نکن این زندگی است باید با چنین حالات مبارزه کنیم، اگر تسلیم و یا نا امید شویم پس زندگی ما را زیر می برد صبر داشته باش بچیم صبر. ساحل با شنیدن سخنان مادرش تا یک اندازه خود را کنترل کرد ولی باز هم پریشان بود، بعد از خوردن غذا تمام اعضای فامیل به جای خواب رفتند و خوابیدن،

اما ساحل در جای خواب بیدار نشسته و برای مشکلات زندگی فکر میکرد. شب گذشت و صبح وقت ساحل بخاطر کار بعد از ادای نماز رفت بیرون از خانه. یکی از دوستان ساحل برایش زنگ زد و گفت که در یکجای برایش کار یافته برای چند روز ساحل با خوشی حرکت کرد سمت همان رفیقش وقتی رسید هر دو رفتند به یک خانه برای کار وقتی آنجا رسیدند، صاحب خانه هنگامیکه ساحل را دید گفت او! ساحل قلمرو خودت و اینجا؟ ساحل با نگاه عجیب به این شخص گفت بلی من هستم ولی شما چطور من را میشناسید؟ صاحب خانه گفت من یکی از علاقمندان تان هستم من سه کتاب که شما نوشته کردید خواندیم و بسیار آموزنده بودند. ساحل بسیار به ناامیدی گفت، بلی من یک نویسنده هستم و همچنان با زبان انگلیسی و بخش کمپیوتر آشنایی دارم و از مکتب نیز فارغ شده ام، در ضمن مسولیت خانه پر دوشم میباشد اما بدبختانه هیچ جایی برای خود وظیفه نتوانستم دریافت کنم. حال به امید خدا روی آوردم به کار فزیک و کار آزاد، با شنیدن این صاحب خانه گفت اه! این افغانستان است کشور جنگ دیده یک کشور سرمایه دار ولی غریب. فساد زیاد است در اینجا توکل به خدا، من برای تان چای میآورم شما از اینجا کار را شروع کنید، این دیوار را تا اخیر برسانید و بعد بالای اتاق دیگر کار شروع کنید. ساحل بعد از تمام کردن یک روز کاری اش مزد خود را گرفت و به خوشی سمت خانه حرکت کرد وقتی در کوچه خود داخل شد و به همان دروازه جگری که روز گذشته کسی از پشت دروازه بطور

پنهانی تماشا میکرد به بار دوم متوجه شد که کسی ایستاده است، وقتی ساحل متوجه شد آن شخص زود به عقب دروازه رفت، چون وقت شام بود به درستی دیده نتوانست. ولی این بار ساحل ایستاده شد و خوب دقیق دید به بطرف آن دروازه، و فهمید که کسی است ولی نفهمید که چرا، دو بار چنین کار صورت میگیرد. ساحل به بار دوم هم این موضوع را نادیده گرفت فکر کرد که کسی است شاید منتظر، برادر یا پدر و یا هم منتظر شوهرش باشد. ولی بعد در فکرش آمد که چرا دو بار در اوقات مختلف چنین میشود و این چه کسی بوده میتواند، به چه هدف ایستاده میشود، بعد گفت نخیر من چرا منفی فکر کنم، رسید به خانه و با خوشی دروازه خانه را تک تک کرد. صدا شد کیست؟ ساحل گفت من هستم خواهر جان، خواهر او دروازه را باز کرد و ساحل داخل خانه شد. بعد از سلام با همه اعضای فامیل نشست در اتاق، و نسبت به روز گذشته راحت و خوش به نظر میرسید، مادرش پرسید ساحل جان خوش به نظر میرسی، ساحل گفت بلی مادر جان امروز خدا را شکر یک جای کار یافتم برای چند روز و توکل بخدا میبینیم که چه میشود. ساحل که یک مقدار پول را نان خشک خریداری کرده بود و بقیه پول را به خواهرش داد گفت خواهر جان این پول را بگیر و بقیه اش را فردا برایت میدهم انشاءالله. خواهرش با سپاس و تشکری پول را گرفت و تمام اعضای فامیل باهم یکجا نان را خوردند و سپس جای را نوشیدند، شب سپری شد. صبح وقت ساحل بعد از ادای نماز از مسجد سمت خانه آمد و گفت صبحانه را آماده

کنید که من وقت میروم به کار. ساحل بعد از صبحانه خوردن حرکت کرد به طرف کار و نو آفتاب طلوع کرده بود. وقتی ساحل به نزدیک همان دروازه رسید کسی نامه ای را انداخت در پیشروی ساحل، ساحل با تعجب دید که این کاغذ برای او انداخته شد یا خیر با نگاه عجیب به اطراف خود دید ولی در اطراف او هیچکسی نیست در این وقت یک صدای به گوش ساحل آمد که گفت " ساحل این نامه را برای تو نوشته ام. "

ساحل با شنیدن این الفاظ در یک صدای بسیار دلنشین، رنگ اش زرد زد تپش قلبش پی در پی با سرعت افزایش یافت و تا دو الی سه دقیقه از حالت عادی خارج شده بود. بعد از سه دقیقه دست خود را به سمت کاغذ برد و کاغذ را برداشت، در این حالت یک شخص آمد و دست اش را روی شانه ساحل گذاشت گفت برادر خیرت است کسی را کار دارید؟ ساحل ترسید با صدای لرزیده گفت نخیر، برادر من یک کمی مانده شدم و توقف کردم تا خود را راحت بسازم. و این شخص گفت اینجا خانه من است اشاره کرد بطرف همان دروازه جگری که به ساحل از عقب همان دروازه کاغذ انداخته شده بود، گفت بفرما چای نوش جان کنید با ما، من هم حالا از وظیفه آمدم شب در وظیفه نوکریوالی داشتم من هم چای ننوشیدیم بفرما یکجا نوش جان خواهد کردیم. ساحل که تا بحال به چنین حالت مقابل نشده بود، از حالت گذشته بسیار حیرت زده و در تشویش بود گفت نخیر، برادر سپاس از لطف شما من به کار خود باید بروم تشکر، مهربان هستید، خداوند نگهدار! و ادامه داد به مسیر خود.

وقتی ساحل به جای کار رسید دوستش قبل از او به کار آمده بود و دید که ساحل در تشویش است، پرسید ساحل جان خیریت باشد خوب به نظر نمی رسی؟ ساحل به تعجب به دوستش نگاه کرد و گفت که یک حادثه برایم رخ داد من هم هیچ نفهمیدم، به هر صورت ناوقت شده است بیا که کار را شروع کنیم. ساحل کار را تمام کرد و مزد خود را گرفت و حرکت کرد طرف خانه، وقتی رسید به کوچه خود ایستاده شد در نزدیک همان دروازه. بسیار به تعجب نگاه میکرد به آن دروازه نا آگاهانه صدا شد از عقب دروازه. گفت " در عقب این دروازه راز بزرگ است، ولی خودت یک بار هم متوجه نشدی خوب است که حالا متوجه شدی آن نامه را که برایت انداختم آنرا بخوان ". ساحل کوشش کرد تا این شخص را دقیق مشاهده کند ولی چون شام بود نتوانست درست ببیند. ساحل آمد خانه این بار تمام اعضای فامیل متوجه شدند که ساحل بسیار خفه و با ذهن مخشوش به نظر میرسد، مادرش سوال کرد ساحل جان امروز بسیار ناراحت معلوم میشی، جان مادر همه چیز خوب است؟ چرا در تشویش هستی؟ ساحل گفت، هیچ مادر کمی خسته هستم. مادرش صدا کرد به تمنا و گفت برادرت خسته است غذا اش را آماده کن تا وقتز بخوابد، وقتی همگی به جای خواب رفتند، ساحل در جای خواب همان نامه را گرفت تا بخواند. وقتی آن نامه را باز کرد قلبی به رنگ سرخ رسامی شده بود و روی آن قلب نوشته بود،

من آن عاشق ترین پروانه هستم / که عهدی بر سر جان با تو بستم
تو آن شمع خرامان سوز هستی / که چون آتش به جان من نشستی
ندارم هیچ باک از آتش عشق / که این آتش ز مرهم خوشتر آید .

اسلام علیکم ساحل جان عزیز امید است که خوش و صحتمند
باشی، آرزو دارم که این نامه را تا اخیر بخوانی و ناراحت
نشی خواستم که بطور نوشتاری این را برایت بگویم که من از
پنج سال بدینسو صبح، وقتی خودت مکتب میرفتی و شام از
کورس میامدی منتظر خودت میبودم و تا بحال هستم، من دیوانه
رقم عاشقت شدیم هیچ نمیتوانم قلبم را کنترل کنم. و بخاطر
این که روبرو نمی توانستم برایت بگویم من چقدر دوستت دارم
و از پنج سال صبح و شام منتظر دیدنت میباشم در عقب
دروازه، برای همین در نامه برایت نوشته کردم. و من صبح
منتظر جواب خودت هستم لطفاً جواب رد ندهید و گرنه هر بلایی
که سر خود آوردم گناه اش در گردن شماست و مسؤل شما
هستید. بسیار دوستت دارم! معشوقه شما" دیبا ."

ساحل وقتی این نامه را خواند بسیار حیرت زده شد و به فکر
های عمیق پرداخت که کسی از چندین سال او را دوست دارد
ولی ساحل آگاه نیست، وقتی متوجه اسم دختر شد با خود در
شوخی گفت آیا به اندازه نامش زیبا خواهد باشد. بعد با خود

گفت نخیر این کار امکان ندارد من به فامیل خود رسیدگی نمیتوانم پس چطور این مسولیت بزرگ دیگری را به عهده بگیرم نخیر، این کار نمیشود اصلاً امکان ندارد. بعد از فکر کردن زیاد این تصمیم را گرفت که هرگز به او جواب مثبت نمی دهد چون از خانه شان معلوم میشد مردمی پول دار بودند. و ساحل با خود همه نقاط منفی را سنجید چون در این کار نقاط منفی بسیار زیاد بود، و با خود گفت اول به دلایل منطقی برایش قناعت میدهم و گر نشد غرض من نیست آنگاه خواست خودش هر بلایی بالای خود می آورد خودش صاحب اختیار است. شب گذشت صبح میشود ساحل از وقت معین اش کمی وقت را از خانه بیرون شد، و سمت کار میرفت در راه وقتی به همان دروازه رسید که رنگ جگری داشت اول با خود گفت این رنگ دروازه را ببین به فکرم همه شان عاشق هستند با خود خندید. در این وقت دیبا که منتظر ساحل بود او را دید، که با خود خندید دیبا فکر کرد که ساحل خوش است از این رابطه وقتی پیشروی دروازه آمد دیبا صدا کرد، سلام صبح بخیر شهزاده من! ساحل دید بطرف دروازه و سلام را علیک گفت دیبا از عقب دروازه صحبت میکرد، بعد ساحل گفت دیبا جان من نمی توانم این رابطه را قبول کنم. دیبا در شوخی گفت اه! تو دوباره نام من را بگیر چه زیبا گفتی و خندید، ساحل گفت کوشش کن تا بفهمی من این رابطه را پیش برده نمی توانم. چون من حالت اقتصادی خوب ندارم و در حال، از مسولیت خانه برآمده نمیتوانم پس من به آرزو های شما چطور رسیدگی کنم بسیار مشکل است

نمیتوانم و متأسفانه جواب ام نخیر است. دفتاً دیبا از عقب دروازه برآمد گفت چی؟ با قهر بسیار زیبا که زیبایی اش چهار چند شده گفت دوباره بگو، ساحل که متوجه دیبا شد دهن اش باز، و غرق نگاه به دیبا شد و به بسیار تعجب از چشم های دیبا شروع کرد تا به پاها، او را مشاهده میکرد. ساحل که بسیار حیرت زده بود از دیدن دیبا به مانند گنگ زبانش بسته و سخن گفته نمیتوانست. دیبا دوباره پرسید بگو یکبار دیگر چی گفتی؟ که من حساب ات را بدهم! ساحل غرق دیدار دیبا شد با الفاظ بند بند گفت من چیزی نمیگفتم ها، نخیر وارخطا بود. دیبا دست ساحل را گرفت نزدیک اش شد، ساحل بسیار راحت شد وقتی دیبا دستش را گرفت، ولی چهره اش سرخ میزد و با عرق تمام بدنش مرطوب شد. دیبا او را گفت به چشم های من ببین و بگو آیا من را نمیخواهی؟ ساحل وقتی دید به چشم های دیبا، رفت به دنیایی خیالات و هیچ نتوانست حرف بزند. دیبا گفت خوب حالا تو برو که کسی ما را نبیند، باز فردا صحبت میکنیم. من منتظر هستم در همین وقت امروزی، فعلاً خدا حافظ عشقم! ساحل از کنترل خود خارج شده بود مثلی که بطور کامل نیشه شده باشد. بعد از این همه موضوعات رفت به کار و شروع به کار کرد. دوستش پرسید، ساحل جان امروز خوب معلوم نمیشی انشالله که همه چیز خوب است؟ ساحل که دست هایش در کار و فکرش در زیبایی دیبا بود به دوستش هیچ متوجه نبود و دوستش تکرار کرد سوال اش را، اما بی جواب ماند، دوستش هم دوباره به کار ادامه داد. و ساحل در تصور دیبا بود. بعد از تمام کردن

کار ساحل بطرف خانه حرکت کرد. در کوچه خود وقتی داخل شد، دید که دیبا هنوز منتظر آمدن او است و ساحل این بار یک احساس جدید داشت که کسی در زندگی او را شاید از اعضای فامیل بیشتر دوست داشته باشد کسی که پنج سال در همان عقب دروازه منتظر آمدن و رفتن او میباشد خیلی احساس عجیب برایش رخ داد. ولی هنگامیکه نقاط منفی این موضوع را سنجید دلزده شد، وقتی نزدیک دروازه رسید دیبا بسیار به لهجه زیبا گفت، سلام بچه مقبول خوب هستی؟ ساحل سلام دیبا را علیک کرد و برایش گفت، یک خواهش دارم از شما. دیبا بسیار خوش شد گفت بفرما؟ چی کنم برایت؟ ساحل به طرز جگرخونی گفت من را ترک کن لطفاً! من را با خود درگیر نساز چون من میفهمم که ما به یکدیگر رسیده نمیتوانیم فامیل شما یک فامیل با عزت است همچنان فامیل من ولی از لحاظ اقتصاد شما آسمان و ما زمین هستیم، پس لطفاً چون اگر آسمان به زمین برسد و زمین به آسمان قیامت میشود پس قیامت را برپا نکن. دیبا بسیار خفه شد و گفت عشق وابسته به پول یا دارایی نیست من تورا دوست دارم نه سرمایه تورا، چون رابطه استوار با محبت است و گپ دیگر این که اگر خودت در آینده عروسی کنی این درست خواهد بود که صاحب خانم و زندگی شوی ولی محبت که من با خودت دارم عوض نخواهد کرد، رابطه زن و شوهری یک رابطه شاید اجباری باشد چون رسم و رواج است ولی رابطه عشق رابطه بی است که تشکیل شده از لطافت، پاکی میباشد و رابطه بی است که دو شخص وجود

یکدیگر میشوند. یک خانم میتواند گاهی اشتباه کند و فریب کاری بکند قصداً یا اشتبهاً، ولی یک عاشق هیچگاهی نمی تواند به شوهرش که عاشقش است خیانت کند، پس باید بدانی که من میتوانم با خودت سازش کنم در هر حالتی که باشی ولی کسی دیگر شاید چنین نکند. قسمیکه از یک شخصیت سرمایه دار بلیونر پرسیدند، راز موفقیت سرمایه داری شما در چی است؟ آن شخص بلیونر جواب داد. ”در باره دخترها فکر نکن تمرکز کن بالایی یک دختر او شما را کمک خواهد کرد که بدست بیاورید چیزی را که میخواهید.“ ساحل با شنیدن این همه سخنان تا حدی متاثر شد، در این وقت دیبا گفت ساحل جان به فکر آرام در باره این موضوع فکر بکن، من منتظر جواب تان هستم ولی کوشش کن مثبت اندیش باشی. ساحل بی جواب شد این هوشیاری دیبا را وقتی دید گفت، درست است من در باره اش فکر میکنم. و حرکت کرد بطرف خانه خود بعد از داخل شدن به خانه تمام اعضای فامیل به تشویش شدند که چرا در این روزها ساحل جگر خون است، بعد از غذا خوردن همگی به جای خواب رفتند، ولی مادر ساحل با ساحل بود. و پرسید، ساحل جان چرا؟ خودت هیچگاهی در چنین حالت نبودی چرا اینقدر جگرخونی؟ ساحل دلزده بود که در باره دیبا بگوید به مادرش یا خیر. با خود فکر کرد که مادرش هم در تشویش خواهد شد و نگفت. ساحل تمام شب در باره این موضوع فکر کرد و تمام ابعاد را سنجید، دید که نقاط منفی بیشتر است. بسیار به مشکل تصمیم گرفت تا مانع این کار شود و دیبا را رد کند.

وقتی چشم هایش را بسته کرد تا بخوابد چهره دیبا در فکر اش آمد و دفتاً پس چشم هایش را باز کرد گفت لعنت به شیطان ! این چه بود. دوباره خود را راحت ساخت و خوابید تمام شب دیبا در فکر و خواب ساحل میگذشت، شب صبح شد ساحل برخیزست و رفت، نماز را ادا کرد صبحانه را هم طلب نکرد. و قبل از طلوع آفتاب از خانه بیرون شد، رسید به خانه دیبا که سر راه اش بود و کوچه همین یک راه خروجی داشت دیگر راه ها همچنان بود، ولی دور میشد. ساحل دید که دیبا به مثلی هر روز منتظرش است. وقتی دیبا ساحل را دید بسیار به خوشی با لبخند بسیار زیبا با چهره بسیار هیجانی سلام داد به ساحل. و او علیک کرد بعد قبل از دیبا ساحل خواست موضوع را برایش توضیح دهد، وقتی متوجه شد به چشم های دیبا که هیجانی است و پلک میزند پی در پی، متوجه لب های او شد که میلرزد از بسیار هیجان و تشویش. ساحل زیر تاثیر دیبا رفت و در همین وقت گپ میزند ولی دیبا دفتاً به خنده شد بسیار می خندید، ساحل متعجب شد که دیبا چرا میخندد. دیبا به اشاره گفت و به الفاظ هم که چی میخواهی بگویی لب هایت حرکت دارد با زبان ولی صدایت بیرون نمی آید، بعد ساحل متوجه شد که زیر تاثیر رفته و صدایش بیرون نمی براید، با خود خندید. نفس تازه گرفت یک کمی پیش رفت پس عقب آمد تا حالت اش نورمال شود، و دیبا میخنده ساحل گفت هلو! حال صدایم بیرون آمد دیبا خندید گفت بلی، ساحل دوباره گیج شد چون با خود تصمیم گرفته بود که جواب رد میدهد ولی حال برایش گفته نمی تواند با خود

حدس زد که شاید او هم عاشق دیبا شده باشد! ساحل به دیبا گفت، ببخشید چیزی که من میخوام بگویم برای حال نمیتوانم بگویم. دیبا خندید گفت مشکلی نیست در شوخی گفت موضوع ما به مرحله سوم رفت. ساحل سکوت کرد بعد از چند لحظه گفت فعلاً خدا حافظ! و دیبا در جواب گفت وقت خوش. ساحل سمت سرک حرکت کرد و میخواست به کارش برود و از سرک عبور میکرد، چون ساحل فکرش به سرک نبود و غرق گپ ها و خنده دیبا بود ناگهان متوجه شد که موتری برایش نزدیک شد وقتی ساحل دید، موتری که بسیار با سرعت زیاد بود ساحل را زد و با خوردن ضربه موتر ساحل از زمین سمت بالا پرتاب شد و بعد از چند لحظه دوباره وقتی به زمین افتید، در آخرین لحظه صحنه خنده دیبا و سخنان او در پیشروی چشمانش عبور میکرد. در این وقت دیبا که در دستش جگ آب بود و میخواست آب بگیرد در آن، تا چای را بالای گاز بگذارد از دستش افتاد و شکست، که با صدای شکستن جگ آب تمام اعضای فامیل دیبا از خواب بیدار شدند و دیبا از وارخطایی رفت تا جارو را بیاورد، و توته های شیشه را بردارد. وقتی جارو را گرفت دوباره آمد. تصادفاً در پاه اش شیشه رفت که بسیار عمیق پاه دیبا را زخمی کرد و او اه! کرد گفت آلا پاهم. در این وقت مادر و برادر دیبا به عجله آمدند گفتند چرا؟ چرا؟ مادرش رفت تکه را آورد داد به برادر دیبا که پاه دیبا را بسته کند. دید که خون ریزی زیاد بود برادرش گفت من موتر را بیرون میکنم از گراج و شفاخانه میرویم، دیبا همراهی مادرش

که برادرش به جلو موتر نشسته بود برآمدند از خانه. وقتی سرک رسیدن دیدند که بسیار ازدحام مردم است. مادر دیبا گفت، خیرت است اینقدر مردم؟ برادر دیبا هر چه ارند موتر میزد کسی راه نمی داد. آخر از موتر پایین شد و بسیار عصبانی گفت راه را آزاد کنید او مردم من مریض دارم. دید که کسی بر روی زمین است و به مانند آب خون اطرافش را گرفته، برادر دیبا گفت دور شوید این چرا؟ عجله کنید در موتر بپرید این شخص را شفاخانه که میمیرد! تمام مردم به نگاه عجیب میبینند و ساکن هستند، برادر دیبا گفت یک نفر کمک شود با من او مردم ظالم! گفت این را همرایم بالا کنید به عقب موتر یعنی تول بکس موتر و یک نفر همایش بنشینید، کار ثواب است عجله کنید. یک شخص حاضر شد و ساحل را بالا کرد به تول بکس موتر یعنی به رنجر، که موتر دولتی بود چون برادر دیبا در دولت وظیفه داشت. و آرند دولتی رنجر را روشن ساخت با سرعت طرف شفاخانه در حرکت بودند، دیبا به مادرش گفت این بیچاره را ببین چقدر خون ضایع کرده خدا خبر زنده میماند یا خیر؟ ولی دیبا نفهمیده که شخصی زخمی ساحل است، چون تمام بدن ساحل با خون آلوده شده بود و دیبا در سیت موترنشسته، ساحل با آن شخص در عقب یا تول بکس رنجر بودند پس، دیبا دیده نمیتوانست به درستی چهره شخصی زخمی را، اینها رسیدند به شفاخانه داکترها رسیدگی کردند و دیبا رفت تا پاه اش را تداوی کند، با برادر و مادرش. ولی بعد از پاین شدن از موتر از دور ساحل را دید که بالایی تسکره

شفاخانه بود و داکتر ها او را به اطاق عاجل میبردند ولی دقیق متوجه نشد کمی مشکوک شد بعد با خود گفت نخیر، خدا نکند خدایا ساحل من را در آمان خود داشته باش! دوعا کرد، و رفت به داکتر بعد از تداوی پاه دیبا آنها آمدند خانه. دو ساعت گذشت وقتی، ساحل چشم های خود را باز میکند میبیند که به مانند ساحل/اقیانوس آتش پیشرو اش است. صدا های عجیب مردم به گوش می آید کسی از زبان کسی از پاه اویزان است، ساحل بسیار میترسد. و میگوید یا الله خیر! من کجا استم. در این وقت داکتر تلیفون ساحل را گرفته که در آن شماره مادرش را ثبت کرده بود بنام مادر، زنگ میزند و میگوید که بچی شما حادثه کرده و در شفاخانه است. شما مهربانی نموده عاجل به شفاخانه بیایید، مادرش با شنیدن این ضعف میکند یعنی بی حال میشود، وحید و خواهرش زود آب میاورند و بر روی مادر شان میزنند، وقتی مادرشان به حالت نورمال میاید. اینها سوال میکنند چرا مادر؟ چی شده؟ مادرش میگوید، ساحل حادثه کرده و در شفاخانه است. در این وقت خواهرش بی حال میشود مادر ساحل به وحید میگوید زود آب را بیاور، آب را در روی تمنا میزند و تمنا همچنان از حالت ضعف بیرون میشود و تمام شان با صدا بلند گریه میکنند، و همسایه اطراف شان به عجله داخل خانه میایند و میپرسند که چرا، موضوع چیست؟ مادر ساحل جریان را برایشان میگوید. و فامیل ساحل بعد از چند دقیقه سمت شفاخانه حرکت میکنند. و میرسند شفاخانه، وضعیت ساحل را میبینند و بی کنترل گریه میکنند. داکتر ها برایشان

میگویند که خود را کنترل کنید اینجا مریضان را ازیت میکنید، خداوند مهربان است با گریه سودی بدست نمی آید دوعا کنید برایش. روز میگذرد و شام میشود دوست ساحل زنگ میزند در موبایل ساحل تا پیرسد که ساحل چرا به کار نیامد. وحید موبایل را جواب میدهد و برایش جریان را قصه میکند. دوستش به شفاخانه میاید و به تمام اعضای فامیل ساحل تصلی میدهد. و آنها را راحت میسازند، شام دیبا منتظر میباشد که ساحل بیاید، شام شب میشود ساحل نمی آید. شب ناوقت شد ولی ساحل باز هم معلوم نمیشود، دیبا در تشویش شد میگوید شاید کارش زیاد بوده شب همانجا بوده باشه، شاید صبح بیاید. صبح میشود دیبا وقت از خواب بیدار شده و منتظر ساحل میباشد، ولی ساحل نیست. این روز خاتمه می یابد شام دیبا دوباره منتظر میباشد ولی ساحل نمی آید، دیبا تمام شب را به بیداری سپری کرد و در فکرش بسیار گپ های منفی میگذشت، گفت شاید من را نخواست چرا این طرف نیامد و یاهم شاید کدام مشکل برایش پیش شده باشد، چون روز گذشته از چهره اش معلوم میشد که من را میخواهد. شب صبح شد دیبا، نا طاقت بود وخواست که بفهمد که موضوع چیست رفت تا خانه ساحل را پیدا کند. چون آدرس را آشنا بود ولی هیچگاهی خانه شان نرفته بود پس رفت و آدرس را پیدا کرد دید دروازه شان قفل است رفت خانه همسایه پرسید که ساحل شان کجا هستند. همسایه بعد از احوال بررسی با دیبا موضوع را قصه کرد، دیبا بعد از پنج دقیقه احساس میکرد که کسی با آب بر رویش

میزند، بیدار شد دید روی زمین افتاده و زن همسایه در بغل خود او را گرفته و برایش میگوید دختر جان میفهمم که خبر بد بود ولی خودت کی استی؟ که چنین بی حال شدی با شنیدن این موضوع. دیبا چون بسیار ترسیده و وحشت زده شده بود از شنیدن حادثه ساحل، زبانش کلوله میشد و گپ زده نمی توانست ولی پرسید که چقدر وقت میشود از این حادثه، زن همسایه گفت دو روز، دیبا وقتی متوجه شد که درست دو روز پیش همان حادثه اتفاق افتاده بود که اینها به داکتر میرفتند و در راه کسی را در موتر بردند به شفاخانه او ساحل بوده، و شک او درست بود. دیبا بعد از آدرس گرفتن شفاخانه بسیار به حالت خراب با چشم های سرخ از خانه همسایه بیرون شد میخواست شفاخانه برود، دید که کسی در پشت دروازه ساحل شان هست و میخواهد قفل را بشکند. دیبا بسیار عصبانی شد و صدا میکند اووو! دزد در روز روشن خانه مردم را دزدی میکنی، آن شخص میگوید، ببخشید من صاحب خانه استم دو روز میشود بخاطر کرایه خانه میایم ولی قفل است من هم قفل را میدم میکنم و وسایل خانه را بیرون می اندازم، چون من پول ضرورت دارم و اینها نیستند خانه را قفل کردند و خانه را بند انداختند. دیبا بسیار به قهر میگوید او آدم بی وجدان آنها در چی حالت هستند و تو چی میکنی، بگو کرایه ات چند است بیا با من تا کرایه را برایت بدهم دیبا میرود خانه از خانه پول را گرفته به صاحب خانه ساحل میدهد. و در خانه میگوید به مادرش که من میروم خریداری مادر جان اجازه بتی زود بر میگردم، مادرش اجازه

میدهد. دیبا می‌رود شفاخانه و اطاق ساحل را می‌یابد در پهلوی او مینشیند و گریه کرده دست ساحل را گرفته میگوید اگر خدا ناکده تو من را ترک کنی من هم این دنیا را ترک میکنم، در همین وقت اعضای فامیل ساحل می‌آیند و دیبا را می‌بینند که گریه میکند و با ساحل گپ میزند اینها متعجب میشوند سوال میکنند از دیبا، ببخشید شما کی استید؟ و ساحل را چطور میشناسید؟ دیبا وقتی میبیند میفهمد که اعضای فامیل ساحل اند از جای خود ایستاده میشود. و یک یک بار هر سه؛ مادر، خواهر و برادر ساحل را در آغوش میگیرد، بطور جداگانه و بدون کدام سخن حرکت میکند بطرف بیرون از شفاخانه. اینها سوال میکنند، ببخشید شما کی هستید؟ نام تان؟ دیبا جواب نمی‌دهد و می‌رود بطرف خانه. در این وقت داکتر میاید و به مادر ساحل میگوید خاله، مسؤل فامیل تان کجاست؟ مادر ساحل گفت خودم هستم بفرما. داکتر گفت مریض شما را وقتی به شفاخانه آوردند حالت وخیم داشت ما به اتاق عاجل بردیم و رسیدگی ابتدایی کردیم، ولی فعلاً متوجه شدیم پاه راست زخمی چندین جای شکسته و باید فوراً عملیات کنیم. ولی حساب مالی گذشته مریض باقی مانده همچنان تحویلی پول عملیات که انجام خواهد شد، مادر ساحل با خود فکر کرد که در خانه پول نیست و این پول را چطور دریافت کند. به داکتر گفت فعلاً ما پول نداریم و کسی دیگری نیست تا از او قرض بگیریم، پیداگر خانه ساحل است که حالا بستر است. داکتر گفت با عرض معذرت من کاری نمیتوانم چون ما هم تحت شرایط و قوانین

شفاخانه کار میکنیم و اگر پول تحویل نشود در بخش مالی، پس هر مشکلی که به وجود میاید به مریض ما مسؤلیت اش را به عهده گرفته نمیتوانیم. بعد از شنیدن گپ های داکتر مادر ساحل بسیار ناراحت شد و فکر میکرد که چه کار کند، و دیبا همیشه دستانش بطرف آسمان و به خداوند 'ج' دعا میکند تا ساحل صحت عاجل یابد، و دوباره برگردد به زندگی. ولی مادر ساحل باید پول دریابد برای عملیات و تداوی که صورت گرفته. در این وقت دوست ساحل میاید که با ساحل یکجا کار میکرد بعد از سپری شدن دو روز، مادر ساحل برایش از پول میگوید و از او قرض میخواهد. دوست ساحل بسیار به آرامی قبول کرد گفت ساحل دوست نزدیک من هست در چنین حالت دوست بخاطر کمک میباشد و گفت من میروم خانه پول را گرفته دوباره بر میگردم. مادر ساحل بسیار خوش میشود و سپاسگزاری میکند از او و میگوید که ساحل صحتمند شود هر چه زودتر پولش را خواهد داد. مادر ساحل منتظر میباشد بسیار با توقع بزرگ که دوست ساحل پول را میاورد، ولی روز میگذرد و شام میشود دوست ساحل نیامد. شب گذشت صبح، مادر ساحل از تیلیفون ساحل به همان شخص زنگ زد تا پرسد که پول را چه وقت میاورد، آن شخص تیلیفون را جواب نداد. و مادر ساحل از تیلیفون خود تماس گرفت به همان شماره، دوست ساحل تیلیفون را جواب داد، مادر ساحل بعد از سلام برایش گفت من منتظر هستم بچیم پول را چه وقت میاری؟ آن شخص تیلیفون را قطع کرد. مادر ساحل دوباره

تماس گرفت ولی آن شخص جواب نداد، از هر دو شماره زنگ میزد ولی دوست ساحل جواب نمیداد بعد مادر ساحل از PCO تماس گرفت آن شخص جواب داد ولی بعد از شنیدن صدای مادر ساحل، دوباره تیلیفون را قطع کرد. و مادر ساحل فهمید که آن شخص حاضر نیست تا پول قرض بدهد برایشان، نظر به این مادر ساحل رفت بیرون از شفاخانه چندین جای مراجعه کرد تا کار کند ولی کار نیافت. بعد از تلاش زیاد و بسیار خستگی هنگامیکه طرف شفاخانه میامد متوجه یک اعلان کاریابی شد که در یک شرکت به صفا کار ضرورت بود، مادر ساحل آدرس را یادداشت کرد و رفت به همان شرکت وقتی داخل شد به آن شرکت مراجعه کرد به مسؤل اداری شرکت. و با گریه تمام مشکلات را برایش گفت. آن شخص مسؤل، مادر ساحل را بحیث صفا کار جدید معرفی کرد. بعد از یک روز کاری مادر ساحل طلب پول کرد یعنی معاش پیشکی خواست در ضمن موضوع زخمی شدن پسرش را بیان کرد، مسؤل اداری ریس شرکت را در جریان گذاشت چون از صلاحیت اش بالا بود و مادر ساحل را به دفتر ریس شرکت روان کرد. بعد از اجازه گرفتن دخولی به دفتر، مادر ساحل داخل دفتر ریس شرکت شد، و ریس شرکت با دیدن او دفتاً از چوکی برخيست، چشمانش از حالت عادی بزرگتر شد، رنگش پرید. و همچنان مادر ساحل بسیار متعجب شد، در این حالت ریس شرکت قهر شد و به شورش به محافظین صدا کرد گفت این زن را بیرون کنید از شرکت. مادر ساحل گفت نخیر من را بگذارید ولی

محافظین او را بیرون از شرکت ساخت، او بسیار کوشش کرد که همراه ریس صحبت کند ولی نتوانست، مادر ساحل بیرون از شرکت منتظر بود به ریس تا همایش صحبت کند. نزدیک شام ریس شرکت برآمد که خانه برود، در پیش دروازه مادر ساحل به پاهای این شخص افتید و گفت من پول ضرورت دارم پسرم در شفاخانه است لطفاً! و در حالت نشسته از پاهای ریس شرکت محکم گرفته بود، در این حالت یک بچه آمد و به ریس شرکت گفت پدر این زن چه میخواهد چرا از پاهای تان محکم گرفته؟ مادر ساحل وقتی فهمید که این بچه پسر ریس شرکت است بسیار هیجانی و با قهر گفت به ریس شرکت، آیا این پسرت است؟ ریس شرکت به پسرش گفت این زن گدا است خیرات میخواهد. پسرش با ضربه لگد به شانه مادر ساحل زد و او را عقب انداخت، مادر ساحل افکار شد چون کاری از توانش ساخته نبود گریه میکرد. و فهمید که آن بچه، پسر ریس شرکت است. آنها حرکت کردند، مادر ساحل صدا کرد و گفت به ریس، به من کمک کن و یا هم تمام حقیقت را به پسرت میگویم. صاحب شرکت دست پاچه شد و به پسرش گفت داخل موتر منتظر باش من میایم و دوباره عقب آمد، مادر ساحل برایش گفت آدم بی وجدان آیا در این پانزده سال درباره ما فکر نکردی که من به تنهایی سه طفل کوچک را چطور بزرگ خواهد ساختم چطور زندگی خواهیم کرد؟ و ما را تنها گذاشتی و خودت بخود زندگی جدید ساختی: خانم، اولادها، دارایی همه چیز را از سر آغاز کردی ولی هفت سال از

عروسی من و خودت میشد، به مثلی پرنده در قفس قفل من را ترک کردی رفتی زنده و مرده خود را گم ساختی. من به تنهایی اولادها را بزرگ ساختم، بسیار شرم است برایت آدم بی وجدان! ریس شرکت یعنی پدر ساحل گفت، گذشته گذشت بگو چقدر پول کار داری؟ و بعد از امروز بطرف شرکت نیایی هیچگاهی، و همچنان به اولادهایت بگو که پدر شان وفات کرده یعنی مرده. مادر ساحل گفت از روزی که ما را ترک کردی برای ما مردی و من همچنان نمیخواهم چهره ات را دوباره ببینم از چهره ات نفرت دارم! پدر ساحل گفت، و من از همان روز اول ازت نفرت داشتم وقتی که تو را به من انتخاب کردند در فامیل بدون رضایت من، چون من خودت را خوش نداشتم ولی فامیل به انتخاب من احترام نکرد. به همین دلیل زندگی خودت بر باد شد من در این عرصه مسؤل نیستم من به خود زندگی جدید ساختم، چون من هم خواستم به انتخاب خود زندگی کنم. مادر ساحل ساکن شد بخاطر اینکه در آن وقت به انتخاب او همچنان از طرف فامیل هیچ توجه صورت نگرفت، بعد از چند دقیقه مادر ساحل طلب پول کرد و پول را گرفت رفت شفاخانه. در جریان چند روز ساحل وقتی این حالت را میبیند فکر میکند زندگی اش خاتمه یافته و مرده و شاید گناهی کرده باشد که حال در دوزخ است. اما وقتی باخود فکر میکند و مرور به گذشته خود میکند هیچ اینطور گناهی به فکرش نمی آید، که باعث شود او به دوزخ برود. در همین تصور دفتاً پاه ساحل را کسی کش میکند. و او به زمین می

افتد او را طرف دریایی آتش میکشاند، ساحل با صدا بلند چیغ میزند که نخیر، من را رها کن من هیچ گناهی نکردیم ولی کسی او را میکشاند به همان طرف آتش، ساحل میگوید او! خدای من چه گناهی کردیم که من را مجازات میکنید. با همین سخن آن شخص ساحل را رها میکند. وقتی ساحل میفهمد که ساکن است و آن شخص او را رها کرد، از جای خود میخیزد به پاها ایستاده میشود. وقتی عقب خود را میبیند بسیار فاصله کم دارد از همان دریایی آتش. در همین وقت روی خود را میچرخاند از دریایی آتش. وقتی میبیند یک دختر بطرف او در حال دویدن است و به ساحل وقتی نزدیک میشود، ساحل میبیند که دیبا است، ساحل بسیار خوش میشود با دیدن او، دیبا از همان فاصله آغوش خود را باز کرده و به سمت ساحل با سرعت در دویدن است. و همچنان ساحل آغوش خود را باز ساخت که دیبا را در آغوش بگیرد، دیبا به بسیار سرعت میرسد به ساحل و ساحل را در آغوش میگیرد. چون سرعت دویدن دیبا تیز میباشد ساحل خود را کنترل نمی تواند و فاصله به همان دریایی آتش نیز کم میباشد، هر دو ایشان بطرف پایین به همان دریایی آتش می افتند. در این حالت ساحل صدا میکند نخیر! نی! و به هوش می آید وقتی چشم هایش را به اطراف می چرخاند میبیند شفاخانه است و تمنا داخل اطاق می آید، با شنیدن صدای ساحل و به مادرش صدا میکند. مادر، لالایم به هوش آمد عجله کنید بیایید. وقتی ساحل به خود متوجه میشود به حدی عرق کرده مثلی که داخل دریا

رفته باشد همراهی لباس ها، تر و مرطوب. مادر و برادر ساحل می آیند و تمام شان ساحل را در آغوش میگیرند. و مادر ساحل میگوید بچیم تشویش نکن حالا به فضل خداوند خوب هستی خودت حادثه کرده بودی و در حالت کوما بودی فعلاً به هوش آمدی همه چیز خوب است. ساحل میفهمد که دوباره برگشت به زندگی، و چیزی که دید یک کاپوس بود. شکر میکشد و دعا میکند که خداوند او را زندگی دوباره بخشید. در حین حال، دیبا در یادش می آید بر می خیزد از جایش میگوید لباس هایم کجاست من میروم. مادرش میگوید کجا میری بچیم آهسته. ساحل میگوید یک کار عاجل دارم مادرش میفهمد و پرایش میگوید، ساحل جان او دختر خوب است. دیروز هم آمده بود ولی جرعت نکرد مقابل ما بیاید از دور تو را دید، و از داکتر احوال خودت را پرسید و رفت خانه. او خوب است تشویش نکن. ساحل با شنیدن این آرام شد، فهمید که دیبا از حال اش خبر دارد. ساحل مرخص شد از شفاخانه و رفتند به خانه.

بعد از یک روز ساحل ناراحت بود، و صبح وقت از خانه برآمد. و رفت بطرف خانه دیبا، وقتی رسید دید که دیبا منتظرش بود. ساحل بسیار خوش شد و نزدیک دروازه رفت. دیبا سلام داد و با ساحل شروع به گپ زدن کرد. ساحل شماره خود را به دیبا داد و گفت بعد از این در تیلیفون صحبت میکنیم، تا کسی من و خودت را نبیند در پیش دروازه. دیبا گفت من تیلیفون ندارم، چطور باهم صحبت کنیم. ساحل فکر کرد وگفت دیبا جان اگر من

برایت تیلیفون خریداری کنم، شاید در خانه کسی متوجه شود به آن تیلیفون و مشکل به خودت ایجاد خواهد شد. و اگر از تیلیفون مادرتان استفاده کنید خوب خواهد شد، آیا مادرتان تیلیفون دارد. دیبا گفت بلی، دارد درست است از تیلیفون مادرم استفاده خواهم کرد و ساحل برگشت به خانه. ارتباط دیبا و ساحل در تیلیفون بود بسیار مدت در تیلیفون صحبت میکردند. روزی ساحل وظیفه دریافت ولی در کابل نبود در ارزگان بود، ساحل چون بسیار مجبور بود باید این وظیفه را بدست می آورد. بخاطریکه حالت اقتصادی اش خوب نبود، بعد ساحل زنگ زد به دیبا.

مکالمه:

دیبا: سلام ساحل جان.

ساحل: علیکم سلام دیبا جان خوب هستی؟

دیبا: الحمدو لله خوب هستم خودت چی حال داری زندگیم؟

ساحل: فضل خدا است خوب هستم، میخواستم یک خوش خبری برایت بدهم ولی در پهلویش یک خبر بد هم است.

دیبا: وای! راستی اول خبر خوب را بگو بعد خبر بد را.

ساحل: خبر خوش من وظیفه بدست آوردم.

دیبا: وای الووو! راستی؟ شکر، خدایا بسیار خوش شدم خداوند همیشه تورا کامیاب داشته باشد. خوب راستی خبر بد چیست؟

ساحل: ولی در کابل نیست، در ارزگان است من باید با فامیل یکجا بروم .

دیبا: اف! چی میگی من چطور شوم من را به کی میمائی اینجا؟

ساحل: تو را به خدا امانت میگذارم. و در تیلیفون در ارتباط میباشیم چند ماه همانجا کار میکنم و کوشش میکنم، که تبدیل شوم به کابل چند مدت است میگذرد خداوند مهربان است.

دیبا: ولی من بسیار به تشویش خواهد باشم , رخصتی نداری که در ماه یکبار کابل بیایی و من را ببینی. چون من خیلی دق خواهد آوردم برایت.

ساحل: بلی، روز جمعه رخصت میباشیم و من کوشش میکنم ماه یکبار به دیدنت بیایم تشویش نکن.

دیبا: اگر بروی و نمبر تیلیفون را هم تبدیل کنی و دوباره نیایی چی؟

ساحل: گپ های دیوانگی نزن من چطور تورا ترک کنم، امکان ندارد.

دیبا: خوب قسم بکن به سر مادرت که من را دوست داری و هیچگاه ترک نمیکنی ، هله.

ساحل: هاهها، این چقدر گپ طفلانه است درست است قسم است تورا ترک نمیکنم هرگز اگر قسمت باشد.

دیبا: هاهایا، درست شد سفر تان بی خطر وقتی رسیدید به من
احوال بتی درست است نفسم؟

ساحل: بلی حتماً، فعلاً خدا حافظ.

دیبا: وقت خوش خداوند مدت گار.

روز جمعه صبح وقت، ساحل همراهی فامیل خود حرکت کرد
بطرف ارزگان بعد از سفر طولانی آنجا رسیدند و بعد از جستجو
در چندین رهنما یک خانه مناسب کرایبی را دریافتند. ساحل تمام
وسایل را در خانه جدید تنظیم کرد، شب شد. و با وجود
خستگی زیاد به خوشی با فامیل غذای شب را خورد. شب
ناوقت ساحل زنگ زد به دیبا ولی تیلیفون اش خاموش بود سی
دقیقه بعد زنگ دیبا آمد، ساحل جواب داد و صحبت کردن را
شروع کردند.

مکالمه:

ساحل: بلی سلام.

دیبا: علیکم سلام ساحل جان بخیر رسیدید؟

ساحل: بلی رسیدیم بخیر و همه وسایل را تنظیم ساختم، یک
خانه مناسب پیدا کردم خوب خانه است.

دیبا: چقدر خوب، اوضاع ارزگان چطور است از لحاظ امنیتی؟

ساحل: دقیق خبر ندارم ولی زیاد خراب نیست، چرا تیلیفونت خاموش بود من زنگ زدم خاموش بود.

دیبا: بلی، چون تیلیفون از مادرم است و من وقتی موقع پیدا کنم زود سیمکارت خود را می اندازم و با خودت صحبت میکنم.

ساحل: اف! بسیار ببخشی من هیچ متوجه نشدم که برایت سیمکارت میگرفتم من فکر کردم از سیمکارت تیلیفون مادرت استفاده میکنی.

دیبا: مشکل نیست، نخیر چون برادرم یا پدرم اگر تماس بگیرند به مادرم و شماره اش مصروف باشد آن وقت شک میکنند و مشکل خواهد پیدا شد. بخاطر همین من پول دادم به دختر همسایه، آنها زیاد بیرون میروند برایش گفتم یک سیمکارت بیاور برایم، آوردند. حال اگر کسی زنگ بزند به شماره مادرم تیلیفونش خاموش میباشد و کسی اگر پرسید میگویم که برق نبود چارچ نداشت.

ساحل: آفرین بسیار هوشیار هستی عزیزم.

دیبا: بلی، به مثلی خودت هاهایا.

ساحل: راستی یک سوال در ذهن دارم بارها گفتم برایت بگویم از یادم میرفت حال به یادم آمد.

دیبا: بفرما می‌شوم.

ساحل: خودت من را برای اولین بار کجا دیدی و چطور عاشق من شدی؟

دیبا: امم چی یک سوال هاهایا، درست است میگم. من تو را برای اولین بار در همین کوچه دیدم وقتی من از مکتب می‌آمدم خودت در مقابلم آمدی ولی هیچ به من نگاه نکردی اگر چه بچه های دیگر هنگامیکه دختر را می‌بینند سر تا پا بررسی میکنند ولی خودت بسیار عادی عبور میکردی چندین بار باهم مقابل شدیم ولی یکبار خودت به من نگاه نکردی من بسیار متاثر شدم با خود گفتم، آیا این غرورش است یا پاک‌اش؟ بعد از همان لحظه همیشه در چشم‌هایم همان صحنه‌ای که تو را دیدم عبور میکرد و من خیال‌پردازی میکردم. بعد درباره خودت زیاد معلومات گرفتم؛ آدرس خانه‌تان، راه رفت و آمدتان، همه چیز. تا اینکه روزی رسید تا براید نامه بی‌اندازم بعد از پنج سال منتظر بودن. عجله نکردم چون گفتم شاید اشتباهی کنم که باعث شود تو را از دست بدهم بخاطر همین منتظر موقع مناسب بودم، می‌گویند چاه که چقدر عمیق باشد همان قدر آب اش لذت بخش می‌باشد. بعد از آن وقت همیشه در خوابم می‌آمدی، من خود را دل‌پوری میدادم که نخیل چنین نخواهد باشد که من عاشق خودت شده باشم ولی نخیل، همیشه در مقابل چشم‌انم بودی. بعد فهمیدم که من دل‌باخته‌ام. و روزی بالا از کلکین خودت را دیدم که داخل کوچه شدی از بالا تعقیبت کردم تا آخر

کوچه رفتی فهمیدم که از همین راه عبور میکنی بخاطر همین صبح و شام منتظر خودت میبودم در عقب دروازه.

ساحل: وای خدای من چقدر داستان زیبا هاهایا، بسیار عجیب خوب است من هم از این کار قسمت خوش هستم که من را با خودت مقابل ساخت.

دیبا: من هم بسیار شکر گذار هستم از خداوند 'ج' که قسمت ما چنین بود تو را در دل من و من را در دل تو جای داد.

دیبا: بلی، این را بگذار و بگو در دفتر یا جای که کار میکنی دخترها هستند؟

ساحل: بلی.

دیبا: او بچه هوش ات را بگیر متوجه باش برایشان موقع ننتی چون آنها بسیار چالاک هستند گپ نخوری.

ساحل: هاهایا، متوجه میباشم اگر مقبولترین ملکه دنیا هم باشد به خاک پای خودت نزد من ارزش ندارد، عزیزم.

دیبا: وای! بسیار تشکر جانم، میفهمم.

ساحل: ناوقت شب است و من فردا بخیر صبح وقت وظیفه میروم، چون روز اول است باید به وقت معین بروم که خواب ام نبرد. گپ های خود را خاتمه میدهم درست است.

دیبا: بلی راست میگی درست است فردا ساعت دوازده تیلیفون خود را روشن میکنم اگر وقت داشتی زنگ بزن درست است جانم.

ساحل: درست است.

دیبا: حالا شب خوش خواب راحت داشته باشی، خدا حافظ.

ساحل: تشکر، خودت همچنان الله حافظ.

شب گذشت و صبح ساحل به وظیفه جدید خویش آمد و قبل از کار با اخلاق نیک با همه همکارانش احوال پرسى کرد سپس، آغاز به وظیفه کردن کرد. تمام همکارانش بسیار متاثر شده بودند از اخلاق نیک ساحل و ساحل همچنان خوش بود که همکاران بسیار خوب دارد. سه هفته گذشت ساحل با دیبا تا ناوقت شب باهم صحبت میکردند، ولی دیبا بعد از سه هفته به شکایت کردن شروع کرد اینکه دیبا میگفت.

مکالمه:

دیبا: سلام، ساحل جان خوب هستی خانه خیرت است مادر جان اعضای فامیل همگی صحتمند هستند؟

ساحل: تشکر فضل خدا است خودت خوب هستی والدین محترم خوب هستند؟

دیبا: با رحمت خداوند 'ج' همگی خوب هستند.

ساحل: شکر که تمام اعضای فامیل خوب هستند فعلاً کار نداری؟

دیبا: نخیر، بیکار هستم من بسیار دق آوردم پشتت چی وقت میایی؟

ساحل: هنوز فقط سه هفته گذشته اینقدر زود دق شدی.

دیبا: بلی من که خودت را سه روز نبینم هر لحظه مانند قیامت خواهد گذشت بالایم، سه هفته بسیار وقت است.

ساحل: اممم، راستی اینقدر من را دوست داری فکر نمی کردم.

دیبا: فکرش را هم نمیتانی چون عشق من را در برابر همه دنیا اندازه نخواهید کرد یعنی عشق من برای خودت بزرگتر از این دنیا است.

ساحل: انشالله میفهمم جانم من همچنان بی نهایت زیاد دوست دارم.

دیبا: راستی، فکر نکنم.

ساحل: دیبا جان این گپ چی معنی میدهد چرا؟

دیبا: خوب من پشتت زیاد دق آوردم اگر چنین من را دوست داشته باشی پس دو چند من خودت باید دق میاوردی پشتی من.

ساحل: بلی، من هم بسیار مشتاق دیدنت هستم ولی وظیفه است نمی توانم تا نزدت بیایم.

دیبا: جمعه رخصت هستی چرا نمیایی؟

ساحل: در یک روز چطور بیایم و دوباره برگردم به خانه.

دیبا: جمعه آینده حرکت کن بیا اینقدر راه نیست.

ساحل: او دختر اگر من بیایم آنجا همراهی خودت چی رقم صحبت کنم من و خودت شام و صبح وقت، گپ میزدیم که کسی نمی بود، حال چطور کنم اگر کسی ما را ببیند هنگام گپ زدن.

دیبا: نخیر نمی بیند خودت شب حرکت کن تا صبح وقت نزد من بیایی به مانند گذشته صبح وقت گپ میزنیم بعد از ملاقات دوباره حرکت کن به ارزگان تا شام خانه میرسی بخیر.

ساحل: عشقم، فاصله زیاد است و ترس هم دارم که کسی ما را نبیند.

دیبا: بزدل! هیچ گپی نیست صبح وقت کسی نیست تا ما را ببیند.

ساحل: مطمئن هستی، درست است من فکر میکنم در باره اش.

دیبا: فکر چی؟ نی که بهانه جویی میکنی او بچه من را عصبانی نساز میگم من زیاد دق شدیم گپ را بفهم.

ساحل: هاهها، چقدر زیبا یک بار دیگر تکرار بگو و قهر شو.

دیبا: هاهایا، شوخی کردم جانم بسیار دق آوردیم لطفاً یکبار بیا.

ساحل: حتماً انشاءالله میایم تشویش نکن، شب حرکت میکنم تا صبح وقت برسیم اینجا.

دیبا: تشکر جمعه آینده میایی بخیر.

ساحل: بلی زندگی، انشاءالله.

دیبا: وای! شکر منتظر هستم شیرینم.

ساحل: درست است حال ناوقت شب است باید خاتمه بدهیم گپ های خود را.

دیبا: بلی درست است خودت صبح وظیفه میری به امید دیدار خدا حافظ.

ساحل: خدا حافظ، نفسم.

هفته گذشت شام پنجشنبه ساحل در خانه گفت به مادرش که از طرف وظیفه میرود به کابل و روز جمعه دوباره بر میگردد.

مادر ساحل بعد از سوال های زیاد که ساحل به هوشیاری جواب میداد بخاطر اینکه مادرش نفهمد، مادرش اجازه داد به او. اگر چه مادر ساحل فهمیده بود، و ساحل حرکت کرد به طرف کابل تکت موتر را گرفت که شب ساعت نو حرکت میکرد سمت کابل. بعد از تکمیلی مسافرین، موتر حرکت کرد ساحل به

دیبا مسج کرد که حرکت کرد بطرف کابل، موتر یک اندازه راه را طی کرد و در جریان ساحل را خواب برد. ساحل خواب میدید که دیبا لباس عروسی را پوشیده و در استیج هتل ایستاده است خوش و خندان، ساحل به اطراف خود متوجه میشود که تمام دوستان و اعضای فامیل او رقص و خوشی میکنند. در این وقت شخصی با دست، آهسته شانه ساحل را ضربه میزند وقتی ساحل به عقب خود میبیند که برادر دیبا است، ساحل ترس میخورد. برادر دیبا برایش میگوید، یازنه جان! برو بالا به ایستج، دیبا منتظر خودت است امروز روز عروسی تان است پس باید بسیار خوش باشی. ساحل وقتی این را میشنود از خوشی زیاد به میدان رقص میرود چون خوشی خود را کنترل کرده نمیتواند دیوانه وار میرقصد، در حال پدر دیبا می آید به نزدیک ساحل وقتی ساحل میبیند که خسر اش نزد او آمد و به خود متوجه میشود که دیوانه رقم رقصید خجالت میشود، چشمان خود را پایین میکند. پدر دیبا برایش میگوید این چه کار احمقانه کردی تمام مردم را بالای خود خندیدی ما را هم بی عزت ساختی از بسیار قهر پدر دیبا دست خود را بالا میکند و ساحل را به سیلی میزند. ساحل وقتی چشم های خود را باز میکند به وارخطایی که یک سیلی دیگر در بیداری میخورد بر رویش. ساحل از هیجان زیاد ساکن میماند زبانش قفل و وجودش بی حرکت میباشد، وقتی میبیند چهار نفر مسلح که لونگی سفید و لباس سفید بر جان دارند روی شان هم با دستمال پیچانده، ساحل را از موتر پایین میسازند. ساحل وقتی متوجه

میشود که تمام افراد موتر که سفر داشتند به کابل را پیاده ساختند بطرف کوه میبزند، ساحل میترسد طالب ها سوال میکنند از ساحل میگویند وظیفه خودت چیست؟ از ساحل می پرسند.

ساحل از ترس زیاد گپ زده نمی تواند طالب دوباره میپرسد تو را میگم وظیفه ات چیست؟ با لگد به شکم ساحل میزند ساحل عقب می افتد. و با خود فکر میکند که چه بگوید تا از دست طالب ها نجات یابد، دوباره ایستاده میشود. و هوشیاری میکند میگوید من شاگرد هوتل هستم در هوتل کار میکنم از خانه زنگ آمد که مادرم مریض شده من عاجل حرکت کردم، حالا میروم خانه تا مادرم را شفاخانه ببرم چون پسر بزرگ خانه من هستم و کسی دیگر در خانه نیست، جز خواهر کوچکم. طالب ها با یکدیگر میبینند و بعد از چند ثانیه سکوت میگویند این بچه را بگذارید تا برود و تمام مسافریں را رها کنید که بروند. ساحل بسیار خوش میشود و تمام مردم دوباره وارد موتر میشوند، و همگی از ساحل تشکری میکنند ساحل میگوید من کاری نکردیم این خداوند ما را نجات داد این بهانه واسطه شد. بعد از سفر طویل و پر از خطر ساحل به کابل میرسد صبح وقت، ساعت پنج میاید نزد دیبا. دیبا از دو ساعت قبل منتظر آمدن ساحل بود، ساحل رسید و شروع به گپ زدن کردند.

مکالمه:

دیبا: سلام عزیزم، چطور استی بخیر رسیدی خانه خیرت بود.

ساحل: علیکم سلام نازدانه من الحمد لله آرامی بود خودت خوب
استی پدر جان مادر جان تمام اعضای فامیل خوب هستند.

دیبا: بلی، رحمت خداوند است .

ساحل: خانه دعوت نمی کنی.

دیبا: ههههه، اگر دعوت کنم خودت داخل نمیایی.

ساحل: شوخی کردم میفهمم، حال نه ولی انشاءالله یک روز بخیر
عضو این فامیل خواهد شدم.

دیبا: انشاءالله من بی صبرانه منتظر آن لحظه هستم.

ساحل و دیبا در پیشروی دروازه با بسیار خوشی صحبت
میکردند ولی خبر نبودند که روز غم شان شروع میشود. مادر
دیبا در عقب دروازه تمام گپ هایی اینها را شنید چون دروازه
بطور درست بسته نبود و دیبا یک پاه اش داخل دروازه و دیگر
بیرون از دروازه بود تا اگر کسی بیاید زود وارد خانه شود. ولی
بی خبر از اینکه مادرش برای نماز خواندن آمادگی میگرفت و
منزل پایین آمده بود و متوجه دیبا شده سپس همه گپ های
ساحل و دیبا را شنید. ساحل برگشت به خانه و مادر دیبا در
تشویش که این بچه کی بود و دیبا با چنین کار ضربه میزند به
عزت فامیل. چون خودش راه حل نتوانست دریافت کند این
موضوع را با شوهرش در جریان گذاشت یعنی با پدر دیبا.

والدین دیبا در تشویش شدند گفتند اگر این دختر را چیزی بگوییم شاید موضوع به بیرون برود و باعث بدنامی ما شود پس تصمیم گرفتند تا اگر کسی خواستگاری بیاید دیبا را خواهد داد. بعد از دو هفته یک فامیل آمد بخاطر خواستگاری دیبا. پدر و مادر دیبا هم از قبل توافق کرده بودند تا هر کسی آمد به خواستگاری باید بپذیرند. ولی باز هم مادر و پدر دیبا باهم فکر کردند و گفتند اگر این رابطه را ما قبول کنیم ولی دیبا قبول نکند و کدام بلایی بالایی خود بیاورد در انصورت چی کنیم. پدر دیبا به خانمش گفت یعنی به مادر دیبا تا با دیبا در باره این موضوع صحبت کند. پدر دیبا گفت به خانمش تا به دیبا نگوید که پدرش از ساحل خبر دارد. مادر دیبا با دیبا صحبت کرد و گفت برایش دیبا جان یک فامیل بسیار خوب آمده بودند برای خودت دیروز. آنها را دیدی مردم بسیار خوب هستند مردم ثروتمند هم هستند و این که پدرت برایشان از رسم رواج ما گفت که طویانه زیاد میگیریم، میفهمی آنها چی گفتند. گفتند شما پانزده لک افغانی طویانه میگیرید ما بیست لک طویانه میدهیم، و اینکه هم فرهنگ ما هستند.

دیبا به قهر گفت من چیزی خوراکی یا پوشیدنی یا جنس نیستم تا شما من را بفروشید، شما میخواهید تا بالای من تجارت کنید من نفرت دارم از این مردم و از فرهنگ شان هرگز نمی خواهم که در چنین خانه عروسی کنم تا در آینده بطور اجباری اولاد هایم شکار این فرهنگ شوند، هیچوقت این اجازه را نمی دهم. زندگی از من هست و من حق دارم تا به انتخاب خود فامیل را

دیده خوش کنم و قبول کنم، مادر دیبا گفت او دختر، با من زبان بازی نکن همین فرهنگ ما است به مثلی دیگر دختر ها یک لک یا دو لک طویانه بگیریم بالایت به مثلی مال بی آرزش، مردم اینقدر پول را وقتی میدهند به همان اندازه تو را خوب نگهمیدارند آنهایی که پول کم میدهند چهار روز بعد دختر را طلاق میکند و در خانه پدرش میشانند. فهمیدی شیشک؟ دیبا میگوید افسوس اگر شما از دین اسلام خبر میداشتید پس حال چنین فکر خراب در ذهن نمی داشتید اگر تعلیم میکردید حال خوبی و بدی را میفهمیدید. مادر دیبا گفت، حال تو اینقدر شدی که به من نصیحت میکنی دهننت را بسته کن تو از اسلام چی گپ میزنی. آیا در اسلام این آمده که صبح وقت با یک شخص بیگانه و نامحرم به خنده صحبت بکنی بگو؟ دیبا با شنیدن این دست و پاهایش به لرزه آمد رنگ صورتش سرخ گشت. مادر دیبا وقتی متوجه حالت دیبا شد، زود گفت تشویش نکن کسی دیگر خبر ندارد فقط من میفهمم. و این کمک من است با خودت که اگر او بچه را خوش داری و او تو را خوش دارد برایش بگو تا فامیلش را روان کند به خواستگاری. تا پنجشنبه وقت داری اگر نیامدند من روز جمعه آن مردم که آمده بودند بخاطر خودت را خواستیم، پس به آنها جواب بلی میدهم با دادن شیرینی و دستمال. دیبا هیجانی و ترسیده بود بعد از چند دقیقه به حالت نورمال برگشت و زود زنگ زد به ساحل و همه جریان را قصه کرد.

ساحل موضوع را به مادرش گفت و با هم تصمیم گرفتند تا به خانه دیبا بروند ولی کسی نبود از بزرگان که همراه مادر ساحل برود، چون مادر ساحل دختر یکدانه بود در فامیل و از طرف پدر هیچ کسی با اینها ارتباط نداشتند. ساحل زنگ زد به همکار دفترش و جریان را گفت، همکارش گفت مشکلی نیست من پدر خود را میگویم که خواستگاری برود برای خودت. پدر همکارش آمد و با ساحل معرفی شد بعد از چند دقیقه صحبت کردن، آن شخص وقتی اخلاق نیک و چهره معیوس ساحل را مشاهده کرد. گفت من خودت را بحیث برادر زاده دینی قبول میکنم و خودت من را به حیث کاکای دینی قبول کن، هر دو توافق کردند و یکدیگر را اعضای فامیل پذیرفتند. همچنان تمام اعضای فامیل ساحل این موضوع را قبول کردند، و گفتند که هیچگامی فکر نخواهد کردند که این شخص کاکای حقیقی شان نیست. و در ضمن آن شخص گفت که من را همیشه بنام کاکا صدا کنید و هر کسیکه در باره من پرسید برایش بگوید که کاکای ما هست، و این حقیقت را از میان ما شخص بیرونی خبر نخواهد شد. و بعد تصمیم گرفتند که به کابل بروند، با داشتن سفر طولانی فامیل ساحل رسیدند به خانه دیبا شان. دیبا در جریان موضوع بود چون ساحل برایش گفته که کاکا و مادرش به خانه آنها میایند، دیبا بسیار هیجانی بود وقتی فامیل ساحل رسیدند و داخل خانه شدند، دیبا با بسیار خوبی مادر ساحل را خوش آمدید گفت و دستانش را بوسید. مادر ساحل بسیار خوش شد، کاکای ساحل با پدر دیبا نشست و مادر ساحل

با مادر دیبا. آغاز به گپ زدن کردند، بعد از معرفی و احوال
پرسی کاکای ساحل موضوع ساحل را یادآوری کرد، و گفت ما
میخواهیم تا دو خانه و دو دل را باهم یکجا کنیم بطریقه اسلامی
تا سبب خیر و سعادتندی دو فامیل بزرگ شود. چون ساحل
پدرش وفات کرده و من کاکای بزرگش هستم پس خواستم تا با
شما ملاقات کنم و در باره این کار نیک صحبت کنیم، اینکه با
رضایت شما دختر بزرگ شما را خواستگاری خواهم کرد. اگر
رضایت شما باشد بخیر، یک وقت مشخص را برای ما تعیین
کنید تا این موضوع را بطریقه اسلامی رسمی نماییم. پدر دیبا
گفت نظر شما قابل قدر است من به نظر شما احترام دارم این هم
کار نیک است که دختر جوان ما به نام نیک خانه ما را ترک
کرده و به زندگی خود ادامه دهد ما خوش میشویم، ولی بعضی
موضوعات است که شما باید بفهمید. مثلی اینکه فرهنگ رسم
و رواج ما چیست، به همین ترتیب ما از فرهنگ شما آگاه شویم
بعد بخیر با شریک ساختن نظریات با همدیگر موضوع را
خواهد رسمی ساخت. کاکای ساحل گفت بلی موضوع خوب را
اشاره کردید، بگذارید تا اول از رواج شما بفهمیم بعد من از
رواج خود خواهد گفتم. پدر دیبا شروع کرد و گفت رواج ما
همین است اینکه دختر ما آرام باشد ما طویانه زیاد میگیریم و
دوباره بالای دختر یعنی اولاد خود مصرف میکنیم چون اگر پول
زیاد نگیریم بالای دختر خود شاید بچه بسیار به آسانی در یک
موضوع عادی عصبانی خواهد شد و دختر را طلاق خواهد داد.
پس به همین منظور ما طویانه زیاد میگیریم تا بچه و فامیل بچه

یا داماد قید شود و در آینده به دختر ما کدام مشکل خلق نشود. موضوع مهمتر از همه همین است و دیگر اینکه عروسی در هوتل باشد و همچنان موضوعات کوچک هم هستند ولی زیاد مهم نیست. کاکای ساحل بسیار متعجب شد و بعد از چند لحظه سکوت گفت آیا به راستی همین رواج تان است! پدر دیبا در جواب گفت البته چرا مشکلی وجود دارد؟ کاکای ساحل گفت نخیر مشکلی وجود ندارد من فکر میکردم که شما شاید راه اسلامی را تعقیب دارید و از اضرار رواج خود آگاه باشید. چون همه ما میدانیم که راه دینی و اسلامی چگونه رهنمایی نموده است، در دین مبارک ما گفته شده هر دختری که مهر اش کم بود خوشبختترین دختر است. به هر صورت یعنی چقدر طویانه میگیرید؟ پدر دیبا گفت بلی، ما میفهمیم ولی فرهنگ ما چنین است اگر طویانه زیاد نگیریم آن وقت تمام خویشاوندان ما خواهد گفتند که به دخترش کسی نمی آمد آخر به پول کم دادند دختر خود را، آن وقت از گپ خویشاوندان خلاص نخواهید شد. ما زیاد نه پانزده لک افغانی میگیریم، کاکای ساحل با شنیدن این همه بسیار زیاد خفه شد. و در جواب گفت به پدر دیبا شما شخص رسیده و تعلیم یافته هستید شما چرا میخواهید چنین رواج را پیش ببرید و دختر خود را به مثلی جنس بفروشید. در ضمن رواج ما بر خلاف شریعت نیست یعنی چیزی که در دین مبین اسلام ما گفته شده ما به آن عمل میکنیم. پدر دیبا گفت ما از رواج خود نمیگذریم چون به همه ما چنین رواج از بزرگان ما بجای مانده و ما با از بین بردن این رواج خویش نمیخواهیم

به بزرگان خود بی احترامی کنیم، شما اختیار دارید. کاکای ساحل گفت ما مشوره میکنیم و شما را در جریان میگذاریم ، کاکا و مادر ساحل دوباره حرکت کردند به ارزگان و آمدند خانه. جریان را به ساحل قصه کردند و بعد ساحل زنگ زد به دیبا .

مکالمه:

دیبا: بلی سلام ساحل جان خوب هستی.

ساحل: تشکر، خودت خوب هستی.

دیبا: شکر خوب هستم مادر جان و کاکا جان رسیدند بخیر.

ساحل: بلی رسیدند بخیر.

دیبا: خوب است بخیر رسیدند.

ساحل: دیبا جان مادرم تمام موضوعات را قصه کرد و از رسم رواج شما هم گفت، که این رواج شما وضعیت اقتصادی مانرا خساره مند و از جانب دیگر باعث اسراف میگردد.

دیبا: بلی من نفرت دارم از این نوع رواج قومی خود، ولی چطور کنم هیچ کاری از دست من ساخته نیست.

ساحل: من بسیار به تشویش هستم چون اگر این معاش خود را چندین سال پس انداز کنم شاید این پول را پوره کرده نتوانم، کم است از تشویش زیاد دیوانه شوم.

دیبا: من هم دیوانه خواهد شدم، من یک نظر دارم میخواهم
باخودت شریک کنم.

ساحل: بفرما در باره چی است.

دیبا: در باره طویانه، من به فامیل خود خواهد گفتم اینکه بالای
من پول زیاد نگیرند، بخاطریکه نمیخواهم خسران من به من
گپ های طعنه آمیز بگویند به مانند اینکه بگویند خودت را به
مثلی یک جنس بالای ما فروخته و خودت حق نداری تا در
مقابل ما ایستادگی کنی به نفع فامیل خود و یا هم کدام سخن
خوب بگویی در باره فامیل خود، و به مثلی دشمن به من رفتار
کنند. و من از شرم بالا دیده نتوانم، چنین برای ایشان خواهد
گفتم.

ساحل: نظرات خوب است ولی نباید بفهمند از رابطه من و
خودت یعنی فامیل من را اشاره نکن بطور عموم یادآوری کن
که هر کس باشد ولی چنین رواج را قبول نداری، این قیسم
نخواهد مشکوک شدند و در ضمن این را اشاره بکن که خودت
نمی خواهی در قوم خود شوهر بگیری چون آنها هم این رواج
را دارند بگو از قوم خود نمیخواهم شوهر بگیرم اینطور خوبتر
خواهد بود، و به روش خوبتر این گپ را اشاره بکن.

دیبا: بلی نقطه خوب را اشاره کردی، گپ های خود را دقیق
چنین طرح ریزی خواهد نمایم.

ساحل: ممنون، از کمک ات بسیار زیاد تشکر عزیزم.

دیبا: توبه! این چی گپ بی معنی است. در بین من و خودت تشکری و معذرت خواهی از کجا شد این گپ ها در بین ما نیست شیرینم.

ساحل: هاهها، بسیار خوب درست است نازدانه من.

دیبا: من اول این موضوعات را به مادرم یادآوری میکنم تا او به پدرم بگوید چون بطور مستقیم به پدرم گفته نمیتوانم.

ساحل: بلی، البته اول به مادر جان بگو او را بفهمان تا به پدرت بفهماند.

دیبا: اوکی، هاهها یگان لغت انگلیسی استعمال میکنم خفه نشی.

ساحل: هاهها، نخیر خوب است انگلیسی را یاد داری بیشک.

دیبا: بلی البته اگر بخواهی بعد از این با هم انگلیسی صحبت کنیم.

ساحل: اووووو! نخیر زیاده روی نکن میفهمم اینقدر اشنایی نداری با انگلیسی.

دیبا: شوخی کردم من هیچ کورس نرفتم.

ساحل: دیبا جان سخنان ما زیاد دوام کرد کسی بالای خودت شک نکند که مشکل ایجاد خواهد شد باید به صحبت خود فعلاً خاتمه بدهیم.

دیبا : بلی راست گفتی فعلا الله حافظ.

ساحل : خدا حافظ.

روز گذشت و شب سپری شد صبح ساحل از خانه برآمد تا برود از دوکان برای صبحانه چیزی بیاورد، وقتی از خانه بیرون شد متوجه یک شخص شد که نزدیک خانه شان ایستاده بود وقتی ساحل برایش نگاه کرد آن شخص روی خود را چرخاند در حالیکه ماسک هم داشت، ساحل متعجب شد که این کی است و چرا ایستاده است در نزدیک خانه شان. ساحل حرکت کرد بطرف دوکان رفت ولی با خود در تشویش بود که آن شخص کی بود و چه میخواست. هنگامیکه برگشت و آمد از دوکان دید که آن شخص نیست، اطراف خانه را دید کسی به نظرش نیامد و ساحل داخل خانه شد. بعد از خوردن صبحانه ساحل بطرف وظیفه حرکت میکرد وقتی از خانه بیرون شد دوباره متوجه آن شخص شد و آن بچه خود را در تیلیفون مصروف ساخت، ساحل خواست تا بفهمد که این شخص کی است؟ رفت به سراخ او و نزدیک آن شخص شد و سوال کرد، " ببخشید شما کسی را کار دارید؟ " آن بچه وارخطا شد به صدای لرزیده و بسیار به عاجزی گفت بلی برادر، منتظر یک دوست خود هستم تا بیاید و

یکجای میرویم. ساحل گفت درست است ولی هنگامیکه ساحل متوجه چشمانش شد این شخص برایش آشنا به نظر میرسید. این بچه را گفت شما آشنا به نظر میرسید میشود چهره تان را ببینم و ماسک تان را دور کنید. این بچه گفت ضرورت نیست، چون من شما را نمیشناسم پس شما من را هم نمیشناسید یعنی شاید اشتباه کرده باشید. ساحل باخود فکر کرد گفت بلی شاید اشتباه کرده باشم گفت، درست است وقت خوش! ساحل حرکت کرد بطرف وظیفه ولی چند قدم پیش رفت از خانه خود، چون در تشویش بود در یک گوشه ایستاده شد تا این بچه را تعقیب کند، این بچه بسیار آهسته قدم میزد بطرف خانه ساحل شان، و بسیار نزدیک شد به دروازه ساحل شان و قیسمی معلوم میشد که این بچه پاکسی صحبت میکند. ساحل وقتی دید، گفت این بچه به فکرم دیوانه است چطور همراه دروازه ما صحبت میکند چون کسی معلوم نمیشد. بعد این شخص دوباره عقب آمد و دورتر از دروازه ایستاده شد، ساحل در فاصله نزدیک خانه خود ایستاده است از عقب دیوار تماشا دارد این بچه را. بعد از چند دقیقه تمنا خواهر ساحل از خانه برآمد و بطرف مکتب میرفت، تمنا قدم میزد بطرف مکتب و این شخص در تعقیب تمنا حرکت کرد. ساحل دید بسیار عصبانی شد که گویا این بچه تمنا، خواهرش را آزار میدهد و ساحل همچنان حرکت کرد به تعقیب آنها. وقتی اینها از خانه دور شدند این بچه بسیار نزدیک تمنا شد و هر دویشان پهلو به پهلو قصه شروع کردند و قدم میزدند، ساحل وقتی دید شعله آتش در دلش روشن شد و از قهر زیاد

وجودش را لرزه گرفت، چون فکر کرد که آن بچه خواهرش را آزار اذیت میکند. ساحل دفتاً داخل یک دوکان شد و گفت به دوکاندار که چاقو داری؟ دوکاندار گفت نخیر، چاقو فروشی ندارم ولی اگر برای دو یا سه دقیقه کار دارید این چاقو دوکان را بگیرید. ساحل از جیبش دو صد افغانی داد به دوکاندار، گفت بخودت چاقو دیگر بخر و چاقو را گرفت برآمد از دوکان، بسیار به عجله و تیزی رفت به عقب آنها. وقتی نزدیک آنها شد ساحل دستش را به شانۀ آن بچه گذاشت و او را چرخاند بطرف خود و سه ضربه چاقو پی در پی آن بچه را زد. در این وقت تمنا چیغ زد نخیرررر! و آن بچه افتید به روی زمین تمنا چون از کنترل خارج شد به روی ساحل همراهی سیلی زد و او را از یخن گرفت شورش میکرد. ساحل ترسید که تمنا را چی شد؟ چون خبر نداشت که رابطه تمنا با این بچه بسیار عمیق بوده، و سه سال از رابطه عاشقی اینها گذشته بود. و وقتیکه متوجه بچه شد این بچه ماسک را از روی خود دور کرد تا نفس بگیرد چون در حال مردن بود وقتی ساحل روی این بچه را دید و کمی فکر کرد، این بچه را شناخت که برادر دیبا است در ضمن کسیکه سبب شد تا ساحل دوباره زندگی خود را بدست آورد و همان شخص است که ساحل را در حالت زخمی به شفاخانه برده بود. ساحل هوش پرک شد که این چه اتفاق برایش واقع شد! چون دیگر راهی نداشت خواهرش را بزور برد طرف خانه، و وقتی داخل خانه شدند تمنا بی هوش شد. مادرش باشتاب دوید گفت چی شده؟ ساحل گفت نپرس مادر آب بیاورید. در آنجا

مردم تماشا مرگ برادر دیبا را داشتند، یک نفر وقتی نزدیک شد و این جرعت را کرد تا برادر دیبا را شفاخانه ببرد ولی بد بختانه لحظات اخیر زندگی او بود و چشم از جهان پوشید. بعد آن نفر تیلیفون او را گرفت و شماره پدر دیبا را دریافت چون بنام (پدر جان) ثبت کرده بود در تیلیفون، و برایشان از مرگ برادر دیبا احوال داد، فامیل دیبا آمدند و مرده را بردند به کابل. چنانکه پولیس در بازرسی این موضوع بودند. و ساحل همان شب از خانه فراری شد. تمنا بسیار حالت خراب داشت و خود را کنترل نمیتوانست جریان را به مادرش قصه کرد و ساحل همچنان پشیمان بود از کاری که کرده. بهمان شب دیبا زنگ زد به ساحل گفت، تباه! شدیم برادرم را کسی کشته در ارزگان. گفت او از طرف وظیفه رفته بود، آنجا کسی با ضربات چاقو او را کشته و گریه میکرد. اینکه ساحل همه چیز را میفهمید خود را بی خبر گرفت و گفت من حالا حرکت میکنم کابل میایم، بعد از قطع کردن تیلیفون دیبا، مادر ساحل زنگ زد به ساحل و گفت بچیم خاک بر سرم شد! خواهرت خود را به چاقو زده و قصد خودکشی کرده زود بیا. ساحل با عجله خانه رسید و تمنا را به شفاخانه برد، ولی بد بختانه بخاطر خون ریزی زیاد تمنا این دنیا را نیز وداع کرد. هر دو فامیل در وضعیت بسیار بد و پر از غم قرار گرفتند. اما کاری دیگری که تمنا قبل از خودکشی کرده این بود که به دیبا زنگ زده و برایش گفته که برادرش این کار را کرده است یعنی برادر دیبا را کشته، تمنا گفته که نمیخواهد بدون عشقش زندگی کند و خود را با چاقو زد و تیلیفون از

دستش افتیده. دیبا زنگ زد به ساحل چون ساحل گفته بود که به جنازه برادر دیبا میاید تا از ساحل بپرسد که کجا است؟ ولی ساحل برایش گفت که خواهرش مرده، دیبا با شنیدن این غمی که داشت دو برابر شد و بسیار جگرخون شد ولی بعد از چند لحظه در فکرش تمنا آمد که او همچنان قصد خودکشی کرده بود اما دیبا باور نکرد چون در تلیفون بود گفت شاید صحنه سازی باشد. و در ضمن مشکوک هم شد که گویا برادر او خواهر ساحل را دوست داشته دیبا به عجله پرسید، از ساحل گفت نام خواهرت چی است؟ ساحل گفت تمنا. دیبا همه چیز را فهمید که ساحل برادرش را کشته و تمنا خواهر ساحل بوده چون تمنا قبل از خودکشی گفته بود به دیبا بعد از معرفی خود که برادرش سبب این همه بوده، و همچنان معشوقه برادرش در حقیقت خودکشی کرده است. دیبا به ساحل گفت میفهمی که خودت چی کردی کی؟ را کشتی؟ ساحل چون همه چیز را میفهمید گفت بلی، ولی اشتباه کردم اشتباه بزرگ! چون ناوقت فهمیدم من با دستان خود زندگی خواهر و زندگی برادر تو را از بین بردم. ساحل گریه میکرد و دیبا همچنان. از این موضوع پنج ماه گذشت ساحل و دیبا همچنان هر دو فامیل در غم دو اعضا فامیل بودند. بعد از پنج ماه آن فامیل که بخاطر دیبا خواستگاری آمده بودند دوباره آمدند و به پدر دیبا گفتند، بخاطر غمی که داشتید ما به خواستگاری نیامدیم و این راهی تمام انسانها است چقدر که درباره اش فکر کنین همان اندازه غم تان زیاد میشود، خداوند برای شما صبر جمیل بدهد و بعد گفتند،

بنابراین می‌خواهیم تا این کار خیر را بزودی آغاز کنیم و بعد از شش ماه، عروسی را در نظر می‌گیریم تا کمی غم تان دور شود. پدر دیبا فکر میکند می‌گوید بلی این راهی همه ما است چیزیکه رضا خداوند "ج" باشد می‌پذیریم. و همچنان ما قبول داریم این پیوند را! پدر بچه زود از جیبش هفت لک افغانی کشید و داد به پدر دیبا. گفت دستمال چی وقت میتین پدر دیبا گفت فردا بخیر. پدر داماد با خود فکر کرد گفت تا این که تصمیم پدر دیبا تغییر نکند زود از شیرینی دانی چاکلیت را در یک دستمال انداختند، گفت این هم دستمال کوچک فردا ما دستمال بزرگ را می‌گیریم و نکاح شان را نیز می‌کنیم بخیر. پدر دیبا گفت درست است، وقتی اینها از خانه دیبا شان برآمدند برادر داماد بخاطر خوشی شیرینی گرفتن دیبا سه فایر هوایی کرد. با شنیدن صدای فایر دیبا وارخطا شد گفت چی گپ است؟ مادرش گفت نمیدانم وقتی پدر دیبا آمد داخل خانه، گفت که شیرینی دیبا را داد و پیوند خویشاوندی را با این مردم قبول کرد. دیبا با شنیدن این از کنترل خارج شد و به پدرش گفت که "شما آدم پیسه دوست هستید بخاطر پول غم پسرت را فراموش کردی به نظر و انتخاب من همچنان توجه نکردی، بالای دختر خود اینقدر پول گرفتی تا زندگی تان را به آرامی بگذرانید و این را فکر نکردی که نظر دختر تان چی است، زندگی از من و تصمیم شما می‌گیرید لعنت! به فرهنگ تان من به مانند شما هیچ پدر نمی‌خواهم از امروز به بعد شما برای من مرده اید". پدر دیبا با شنیدن این گپ ها عصبانی شد و دیبا را زیر لت کوب قرار داد تا اینکه دیبا

بی هوش شد، و مادرش گفت بس است که دخترم را کشتی. پدر دیبا عقب رفت و دید که بینی و لب های دیبا خون پر است و بی هوش شده، مادر دیبا آب را خواست و بر روی دیبا زد تا به هوش آید، دیبا به هوش آمد وقتی دید دوباره شروع کرد به گپ های خود. گفت من هیچ چنین فامیل به مثل شما نمیخواهم مرگ را قبول دارم! و این پیوند را قبول ندارم. مادر دیبا گفت خاموش باش این گپ ها فایده ندارد یا این پیوند را قبول کن یا مرگ را؟ همین دو اختیار را داری و از پیش او رفتند.

دیبا از حالت نورمال خارج شده و به مثلی مجسمه ساکن ماند که این چه اتفاق واقع شد برایش، خیلی جگر خون بود و در فکر حل این مشکل شد ولی هر قدر نظر سنجی کرد راه حل این مشکلات را نتوانست دریافت کند. دیبا چون مجبور شد زنگ زد به ساحل و گفت.

مکالمه:

ساحل: بلی دیبا جان خوب هستی خانه خیریت است.

دیبا: نخیر! نه من خوب هستم و نه در خانه خیریت است.

ساحل: وای! خدای من چه گپ شده چرا؟

دیبا: بسیار گپ ها شده همه چیز برهم خورد زندگی ما آرزوهای ما همه چیز از بین رفت.

ساحل: اما موضوع چیست اول بگو تا بفهمم.

دیبا: پدرم من را بنام کسی دیگر ساخت و به خواستگاران جواب بلی گفت، و من بدون تو زندگی نمیکنم من خود را از بین میبرم.

ساحل: چی؟ چطور اما چرا، لعنت به این کار اوه خدا!!!!!!

ساحل و دیبا از غصه و غم زیاد گریه میکردند چون کاری از دست ایشان ساخته نبود دیبا از پشت تیلیفون صدای گریه ساحل را میشنید و ساحل صدای گریه دیبا را میشنید. تا بسیار وقت هر دو ایشان به مثلی آب اشک ریختند و دیگر آب در چشم شان نماند تا بحیث اشک از چشم شان بریزد، بعد از بسیار غم و گریه ساحل گفت حالا ما چه کار کنیم اگر خودت را گرفته و فرار کنیم نام فامیل شما و نام فامیل من چطور خواهد شد؟ بدنامی است برای هر دو فامیل. دیبا گفت بلی، ولی من بدون تو این زندگی را نمیخواهم. من زندگی کرده نمیتوانم حتا فکرش را هم نمیتوانم هر چیز که میشود من باخودت برای هر کار آماده هستم، اگر فرار از خانه هم باشد دریغ نمیکنم. ساحل گفت دیگر راهی وجود ندارد اگر من خودت را فرار بدهم دشمنی بزرگ بوجود میاید و خودت باید همه اعضای فامیل ات را برای همیش از زندگی بیرون کنی، چون راه برگشت وجود ندارد. دیبا با خود فکر کرد و چهره تمام اعضای فامیل اش را در مقابل چشمانش عبور داد. و خاموش ماند ساحل گفت بسیار مشکل است، بخاطر بدست آوردن من باید تمام فامیل ات را از دست بدهی که این کار ناممکن است. دیبا گفت این چه نوع امتحان

است که خداوند 'ج' از ما میگیرد؟ ساحل گفت شاید قسمت ما نبود باهم چون اگر قسمت ما میبود چنین کار صورت نمیگرفت. دیبا همچنان این گپ را قبول کرد که قسمت چیزی دیگر است و انسان در بعضی چیزها اختیار ندارد؛ به مثلی اشک، قلب، عشق و قسمت. چون عشق یک چیزی بی اختیار است که انسان را میکشاند به جای که شاید مکان آن شخص نباشد. هر دویشان از یکدیگر فکر جدایی را نمیتوانستند و هر چی فکر میکردند راهی وجود نداشت، ساحل به دیبا گفت. من از نزدیک میایم و تورا میبیم دیبا همچنان گفت بیا اما به شرطیکه من را تنها نمیگذاری. ساحل گفت من کوشش خود را میکنم پس از نزدیک صحبت میکنیم من شب حرکت میکنم تا صبح برسم کابل، و وقتیتر خانه تان میایم. دیبا گفت درست است من منتظر میباشم، ساحل گفت درست است فعلاً خدای حافظ! دیبا: همچنان گفت خدای حافظ.

شب ناوقت ساحل حرکت کرد بطرف کابل و در راه همین فکر را میکرد که او باید چی کار کند تا دیبا را بدست آورد. چون با خود میگفت من چطور بدون او زندگی کنم و دیبا همچنان بدون من زندگی کرده نمیتواند. و دیبا همچنان همین فکر را میکرد که چطور ساحل را بدست آورد و کدام راه را انتخاب کند، فامیل یا ساحل؟ در همین فکر اینها، شب گذشت و نزدیک صبح شد. ساحل رسید به کابل و آمد خانه ای دیبا شان، وقتی آمد دید که دیبا منتظرش است در دروازه. دیبا با دهن پر از گریه ساحل را خوش آمدید گفت. هنگامیکه ساحل دیبا را در گریه دید ساحل

خود را کنترل نتوانست او همچنان آغاز به گریه کرد، به یکدیگر میدیدند و گریه میکردند تقریباً بیست پنج دقیقه اینها گریه کردند. و بعد از این مدت وقت ساحل گفت راهی دیگری وجود ندارد همین قسمت بود. دیبا میگوید آیا همین قسمت بوده میتواند؟ این چطور قسمت است که بر خلاف زندگی میرود. ساحل گفت این چیزی است که برای ما نوشته شده ولی شاید ما از قسمت دور شده باشیم و ما بر خلاف قسمت پیش رفته باشیم، حال هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. دیبا در حالت گریه میگوید کسی ما را نبیند برویم به باغچه، در پهلوی خانه دیبا شان پدر دیبا یک باغچه کوچک ساخته بود بخاطر سرسبزی مکان شان بعضی وقت آنجا می نشست. هر دو اینها رفتند به همان باغچه و صحبت شان ادامه یافت.

مکالمه:

ساحل: دیبا جان، این اتفاق های که صورت گرفت یعنی مثلی که برادرت را من کشتم و خواهر من خودکشی کرد بخاطر برادرت و ما چنین از هم جدا شدیم. این تماش بازی قسمت است.

دیبا: بلی تصادف یا شاید قسمت چنین بوده ولی چیزیکه من میفهمم این است که من بدون خودت زندگی کرده نمیتوانم.

ساحل: من هم بدون خودت زندگی کرده نمیتوانم، ولی چه کار کنم من هیچ نمیفهمم.

دیبا: فکر کن و یک راه حل را برای این موضوع دریافت نموده و زندگی خود را وابسته من بساز که باهم ازدواج کنیم.

ساحل: هیچ فکری در ذهن من نیست، من چه کار کنم؟

دیبا: من برایت زانو میزنم یک کار بکن من بدون خودت زندگی نمیتوانم.

ساحل: یک راه وجود دارد آن هم فرار است دیگر هیچ کار امکان ندارد.

دیبا: اشکهایش جاری میگوید من چطور خواهد کردم، من زندگی خود را بنام تو ساختیم. و یک طرف عزت فامیل بطرف دیگر زندگی من که تو هستی، من چه کنم دیوانه میشوم.

ساحل: بعد از فکر کردن زیاد به هیچ نتیجه نمی رسد. و به دیبا میگوید که راهی دیگر، ترک کردن یکدیگر است. ساحل بسیار معیوس میباشد و دیبا هم جگرخون در حالیکه اشک از چشمانش جاری است و میگوید ما باید یکدیگر را ترک کنیم. ساحل: بلی، چون راهی باقی نمانده، باید یکدیگر را فراموش کنیم.

دیبا: گریه میکرد گفت هیچ نمیتوانم هیچ.

در این وقت ساحل دیبا را نوازش داد و برای اولین بار او را در آغوش گرفت و دل پوری میداد برایش. هر دو چشمانشان پر از

اشک و به مانند باران از چشمان شان اشک میریخت. در این وقت پدر دیبا تمام شب خواب درست نکرده چون در خوابش پسر مرده اش را میدید، و صبح بعد از آذان میخواست مسجد برود. هنگامیکه از خانه بیرون شد صدای گریه که یکبار صدای بچه و یکبار صدای گریه دختر به گوشش میرسید را شنید، وقتی بطرف باغچه آمد دید که یک بچه دختری را در آغوش گرفته و هر دویشان گریه دارند. پدر دیبا گفت اینها چه کار میکنند در این صبح وقت و چرا در آغوش یکدیگر گریه میکنند، وقتی دقیق متوجه میشود از لباس و از عقب دیبا را میشناسد. بخاطر عصبانی شدن و هیجان زیاد پدر دیبا هر دو دستش را بالای سر خود گذاشته بر جایش نشست، بعد از چند ثانیه از غصه زیاد زود به خانه میرود و اسلحه که (کلاشنکوف) میباشد میآورد. ولی بدبختانه ساحل و دیبا در آغوش یکدیگر به اندازه عمیق رفتند که هیچ متوجه اطرافشان نبودند، در این وقت پدر دیبا نزدیک شان آمد ولی دیبا و ساحل متوجه نیستند، چون آنها در آغوش یکدیگر به دنیایی دیگری رفتند. در این وقت پدر دیبا که از قبل مرمی را پر کرده و کلاشنکوف را آماده فیر ساخته بود، ضربه نمود چندین مرمی پی در پی به جان دیبا اصابت کرد و ساحل به وارخطایی دیبا را چرخاند و عقب خود را بطرف پدر دیبا دور داد. پدر دیبا دوباره ضربه نمود که چندین مرمی به جان ساحل نیز اصابت نمود و هر دویشان ایستاده روی خود را چرخاندند، بطرف پدر دیبا و به زانو شدند ولی دست یکدیگر را رها نکردند. پدر دیبا وقتی متوجه شد که

هنوز هم داستان شان با یکدیگر وابسته است نزدیک شان آمد
یک مرمی به پیشانی ساحل شلیک کرد و دیبا در همان حالت
زخمی چیغ زد نخیرررر! پدر دیبا چندین مرمی دیگری شلیک
کرد بالایی دیبا. بعد از چند دقیقه، تمام باغچه را خون احاطه
کرد به مثلی آب و هردویشان در همان حالت مرده داستان شان
با یکدیگر گره بوده و جان به حق دادند.

پایان!

هیچ شخصی از قسمت خود آگاه نیست، سپس پیشگیری نکنند
که قسمت را دنبال کنید چون قسمت شما را دنبال میکند.

بنام خداوند متعال و بخشاینده آنکه لقب اشرف
مخلوقات را به انسانها داد آنکه سر نوشت انسانها
را نوشت و آنکه سر نوشت انسانها را تغیر داد.
سپاس نموده تا به من این توانایی را داد که به مانند
یک نویسنده چنین داستانی بنویسم، سپس تشکری از

کسیکه من را الهام بخشید در این عرصه و کسانیکه همیشه در هر حالت به
شانه من دست هایشان را گذاشته و گفتند "تو میتوانی پیش برو". سپاس
بیکران از فامیل محترم خود نموده و من هیچوقت همکاری تان را فراموش
کرده نمیتوانم. در ضمن تشکری خاص از برادران عزیزم که در هر بخش
دست آوردهای که داشتیم به مانند بخش های علمی, ورزشی, اجتماعی یگانه
راز موفقیت من بوده و همیشه من را با نظریات تجربوی شان حمایت نمودند,
در پایان این کتاب را به حیث یک تحفه کوچک به تمام هموطنان خویش تقدیم
نموده و امید است که مطالعه کردن این کتاب برای تان مفید باشد.



نویسنده: حشمت الله " نظامی "

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**